

تخته سیاه

سال اول، شماره ۷، پنجشنبه ۱۷ آبان ۱۳۸۰، ۵ دریال

# کلوب

کودکان



همزن

تخته پاک کن



کاهو و گوجه فرنگی



تلویزیون در حال تعمیر



اُھم متر



۹۰



ج سفید

وايت برد





- ۳
- در این شماره می خوانید:
  - ۴ د مثل دوست: خانه قدیمی پدر بزرگ
  - ۶ قصه دوست: پیرمردی که شانس می آورد
  - ۹ یاد دوست: بوس تلخ
  - ۱۰ شعر دوست: خبرنگار
  - ۱۲ گزارش دوست: عطسه در کلاس اول
  - ۱۴ لبخند دوست: داستانهای یک قل دوقل ۲ (پرستاری که گنده بود)
  - ۱۶ جدول دوست: خانه اعداد
  - ۱۷ قصه مصور
  - ۲۱ ورزش دوست: دیوید بکهام، زشت و زیبا
  - ۲۲ دیدار دوست: مطالعه که فقط مطالعه نیست! (گفت و گو با خسرو آفایاری)
  - ۲۴ قصه دوست: ماجراهای بچه های جنگل (تعقیب در شهر شروع می شود)
  - ۲۶ فرهنگ دوست: پهلوان، زنجیر را با نخ عوضی می گیرد
  - ۲۸ آینه دوست: بهترین عکس دنیا
  - ۳۰ دانش دوست: ساندویچ های خطرناک!
  - ۳۲ داستان دوست: مهمان
  - ۳۴ بازی دوست: بازی با شغلها

# کودکان

هفته‌نامه کودکان ایران

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام «ره»

مدیر مسئول: مهدی ارگانی  
سردبیر: افتشین علاء  
مشاور: پدرام پاک آینه  
مدیر هنری: احمد قائمی مهدوی  
تصویرگر: محمدحسین صلوانیان  
مدیر داخلی: نادیا علام  
مدیر اجرایی: رضا کریمی دونا  
دیپریخش ادبی: مرجان گشاورزی آزاد  
دیپریخش علمی و سرگرمی: سیامک سومدی  
دیپریخش خبرو گزارش: محسن وطنی  
مسئول عکس: امیرمحمد لاجورد

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و تشریف عروج

نشانی: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان یاسر، خیابان سوده، شماره ۵، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)، طبقه ششم، تلفن: ۰۲۸۰۸۷۳

## د مثل (وسته)



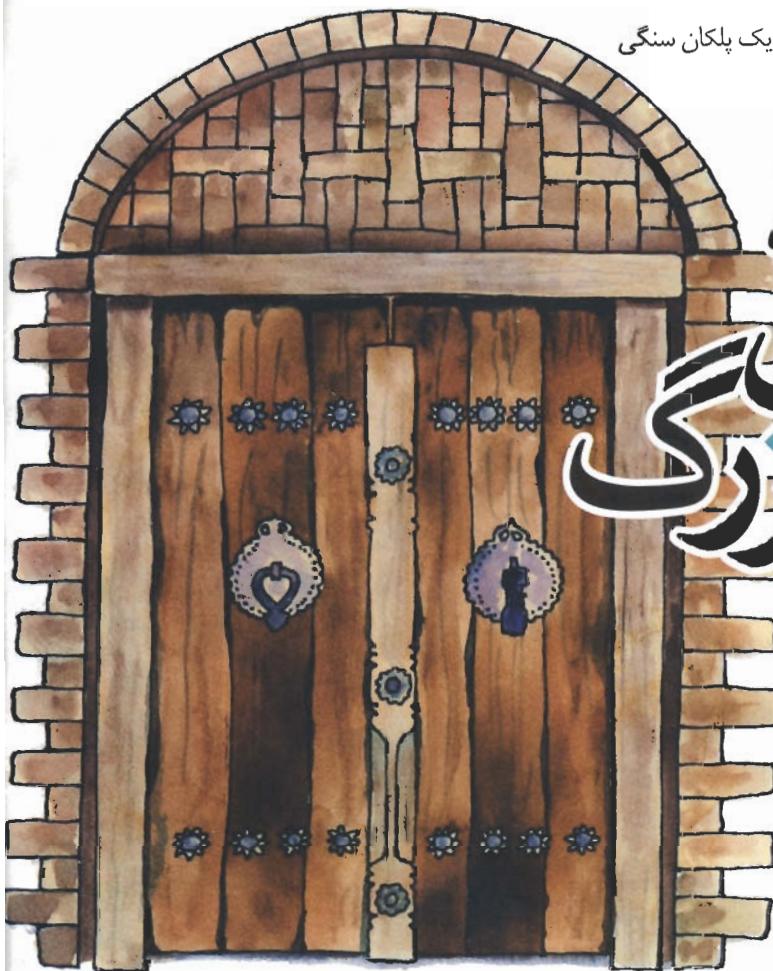
وارد اتاق نشیمن می‌شدی. اتاقی که کف آن کاشی بود و پنجره‌های چوبی و شیشه‌های رنگی داشت. مادر بزرگ، روی یکی از طاقچه‌های کنار پنجره سماور گذاشته بود و با استکانهای کمرباریک و نعلبکی‌های رنگارنگ قدیمی به هر کسی که از راه می‌رسید، چای می‌داد.

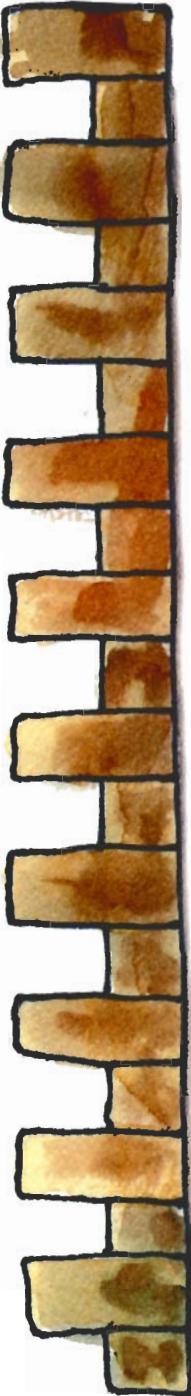
اتاق نشیمن یک در چوبی داشت که از آن به اتاق کوچکی وارد می‌شدی. اسم این اتاق کوچک قهوه‌خانه بود. برای این اسم آنجا را قهوه‌خانه

یادش به خیر، خانه قدیمی پدر بزرگ... یک در چوبی بزرگ داشت که با یک «کلون» باز و بسته می‌شد. دو کوبه فلزی هم داشت برای در زدن، یکی برای خانمهای و یکی برای آقایان. می‌دانید چرا درهای قدیمی دو کوبه داشتند؟ در که باز می‌شد، وارد «هشتی» می‌شدی. یک سالن کوچک که دیوارهای اطراف آن پر از طاقهای قشنگ بود. طاقهایی که مهمانهای سرپایی، روی آنها می‌نشستند و دقایقی با هم حرف می‌زدند.

از انتهای هشتی با یک پلکان سنگی

# فَدِيمَى بَلْرَزَكْ





کمتر می‌توانستیم به داخل آن سرک بکشیم؛ چون همیشه خدا درش قفل بود، مگر زمانی که مادربزرگ برای آوردن برنج یا چیز دیگری قفل آن را باز می‌کرد و خیلی زود برミ‌گشت. حیاط یک در چوبی بزرگ، مثل همان در چوبی هشتم داشت که به باغ باز می‌شد. از زیر این در جوی آبی هم روان بود که تا انتهای باغ ادامه داشت و من همپای این جوی کوچک، چه جست و خیزها که نمی‌کردم...

اینهایی که گفتم، فقط بخشهایی از زیبایی‌های خانه قدیمی پدربزرگ بود؛ خانه‌ای که با همه بزرگی اش، پر از سادگی بود. از وسایل دست و پاگیر امروز در آن خبری نبود. فرشهای قدیمی، مخدّه‌های رنگارنگ، ظرفهای زیبا و چراغ‌های فانوس و گردسوز، تنها زینت این خانه قدیمی بود؛ اما کودکی من، با همه جوشش‌های شاعرانه‌اش در همین خانه قدیمی شکل گرفت. امروز کودک من در خانه‌ای قدم می‌زند و بازی می‌کند که میز و مبل و تلویزیون، جایی برای جست و خیزها کوکانه‌اش باقی نگذاشته‌اند. کودک من، باغ و رودخانه ندارد. کودک من نمی‌داند که زمانی از پنجره می‌شد به بهشت نگاه کرد. کودک من نمی‌داند که شیشه‌های مات، می‌تواند رنگی باشد. کودک من حتی یک بار به در ورودی آپارتمان نگاه نکرده است؛ چون نمی‌داند زمانی درهای چوبی بزرگ، مثل یک تابلوی نقاشی، آدم را به رویاهای دور و دراز می‌برندن.

امروز پدربزرگها و مادربزرگها هم در آپارتمان زندگی می‌کنند. پس من به کودکم با چه زبانی بگوییم خانه‌های قدیمی چه شور و حالی داشتند؟

سردیبر

گذاشته بودند که هر وقت مهمانی یا سفره داشتیم، چای و غذا و میوه‌ها را آنجا می‌گذاشتند تا کسی آنها را به اتاق پذیرایی ببرد. یک سماور بزرگ، حتی بزرگ‌تر از من، در قهوه‌خانه بود که هر چقدر چای می‌ریختی، آب آن تمام نمی‌شد. از قهوه‌خانه وارد اتاق پذیرایی می‌شدی؛ اتاقی بزرگ با درهای متعدد چوبی. درها را که باز می‌کردی، از هر طرف نسیم خنک وارد اتاق می‌شد. در یک طرف این اتاق، طاقچه‌ای بزرگ ساخته بودند که بالای آن گچ‌کاری زیبایی داشت و قسمت پایین آن هم بخاری هیزمی بود.

درهای یک ضلع اتاق رو به ایوان باز می‌شد؛ ایوانی باریک و دراز که به آن «تخته‌بند» می‌گفتند؛ چون تمام آن را از تخته‌های چوب ساخته بودند. نرده‌های آن هم چوبی بود، با نقشه‌ای قشنگ. این تخته‌بند رو به باغ پدربزرگ بود؛ باغی پر از سیب و گیلاس و آبالو.

آن طرف باغ رودخانه بود. وقتی که روی تخته‌بند می‌ایستادی، صدای دلنژین رودخانه را می‌شنیدی...

در یک طرف اتاق پذیرایی، اتاق بزرگ دیگری بود که به آن «تالار» می‌گفتند. بیشتر شبها، مهمانهایی که از راه دور می‌آمدند، در تالار می‌خوابیدند. به خاطر همین، کنار درهای چوبی تالار، رختخوابهای تمیز و خوشبو با چادرش‌های رنگارنگ، ردیف روی هم چیده شده بودند. رختخوابهایی که جان می‌داد برای غلت‌زدن و خوابهای خوب دیدن.

از تالار، دری به حیاط باز می‌شد، حیاطی با یک دنیا خاطره. آشپزخانه با اجاق‌های دودی اش، در گوشه‌ای از حیاط قرار داشت. انبار تاریک و پر رمز و رازی هم در کنار آشپزخانه بود که ما بچه‌ها



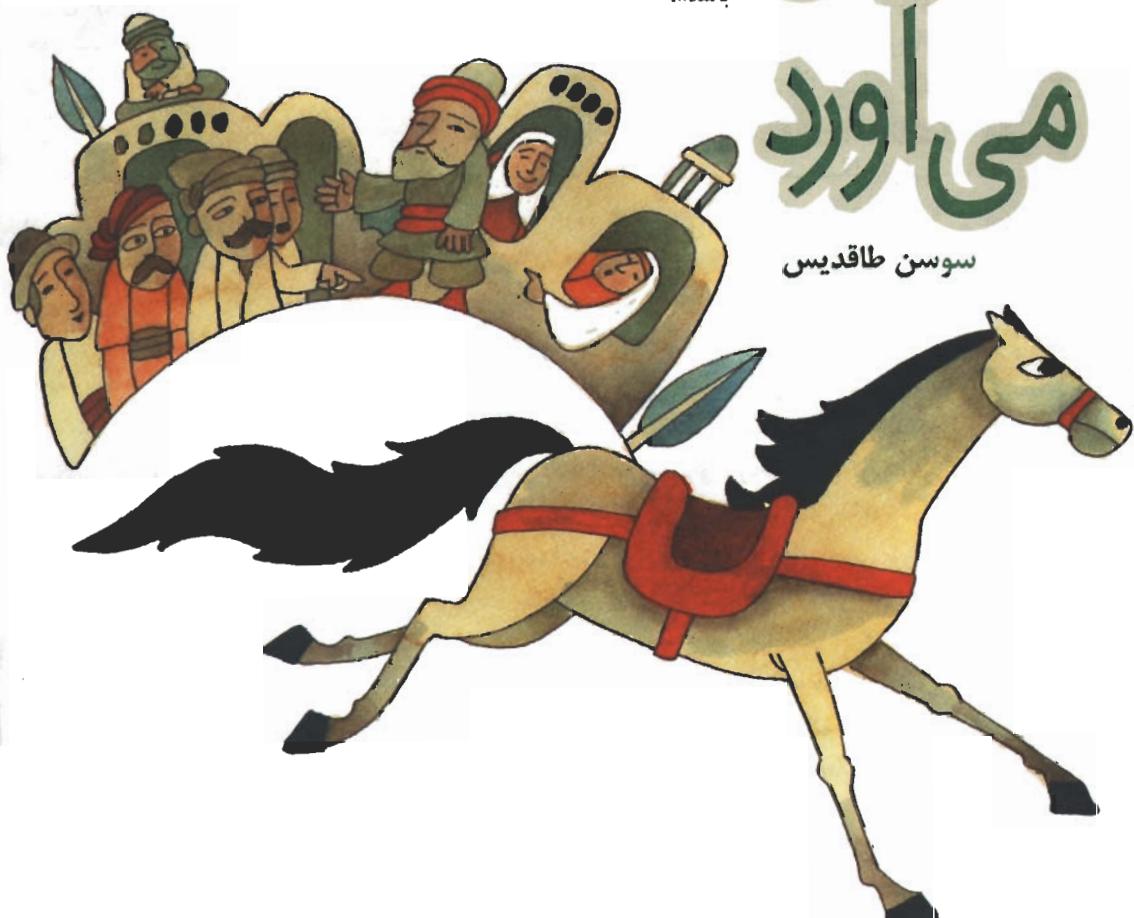
# پیرمردی که

مثل همیشه یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود، پیرمردی با همسر و پسرش در دهی زندگی می‌کرد. او از مال دنیا فقط یک اسب داشت؛ یک اسب قوی و زیبا. روزی اسب او شیوه‌ای کشید و روی دو پا بلند شد. یالهای سیاه و بلندش را پریشان کرد و رفت. رفت که رفت. همسایه‌ها پیش پیرمرد آمدند تا دلداری اش دهند. آنها به او گفتند: «عجب بدشانسی آوردی که اسیت فرار کرد!»

پیرمرد نگاهی به زن پیر و پسر جوانش کرد و خنده و گفت: «از کجا می‌دانید که این از خوش‌شانسی من بوده یا از بدشانسی؟!» یکی از زنها در گوش پیرزن گفت: «نکند شوهرت عقلش کم شده که این حرف را می‌زند!». پیرزن هم لبخندی زد و گفت: «شاید عقلش از همه بیشتر باشد!»

# شانس آورد می

سوسن طاقدیس





چند روزی گذشت. اسب پیرمرد با بیست اسب وحشی به خانه برگشت.  
پسر پیرمرد از خوشحالی روی پا بند نبود. از صبح تا شب برای اسبها کار می‌کرد  
و سعی می‌کرد آرام آرام، رامشان کند.

مردم ده به دیدن آنها و اسبها آمدند و گفتند: «عجب خوش شانسی آورده  
پیرمرد!» و پیرمرد جواب داد: «از کجا می‌دانید که این از خوش شانسی است؟  
شاید هم بدشانسی باشد!»

باز مردم تعجب کردند و آن زن در گوش پیرزن گفت: «خواهر جان! نکند  
شوهرت دیوانه باشد. فکری بکن!». دوباره پیرزن لبخندی زد و گفت: «شاید هم مثل دفعه پیش عقلش از همه  
بیشتر باشد».

چند روز بعد اسبها رم کردند و پسر پیرمرد از اسب افتاد و پایش شکست.  
باز مردم به دیدن آنها آمدند و با غصه گفتند: «چه بدیختی بزرگی! عجب  
بدشانسی آورده!» و پیرمرد باز خنید و گفت: «از کجا می‌دانید که این بدشانسی  
است یا خوش شانسی؟!».



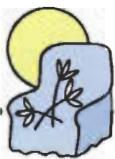
همسایه‌ها دیگر عصبانی شدند و گفتند: «خب معلوم است که این دیگر بدانستی است». زن همسایه در گوش پیرزن گفت: «دیگر مطمئن که شوهرت دیوانه است».

پیرزن فقط خنید.

فردای آن روز ارباب ده آنها با ده بالایی‌ها دعوایش شد. همه جوانها به زور ارباب چوب و چماق برداشتند و رفتن تا دعوا کنند، ولی یک ساعت بعد همه با دست و پا و سر شکسته برگشتند. مردم ده به پیرمرد گفتند: «عجب خوش‌شانسی که پسرت نتوانست برود دعوا کند و بی‌خودی به خاطر ارباب خودخواه دست و پا و سرش بشکند».

پیرمرد باز هم خنید و گفت: «از کجا می‌دانید شاید هم...» مردم تعجب کردند، ولی آن زن دیگر چیزی در گوش پیرزن نگفت.





آقای عیسی جعفری که سالها افتخار خدمت به امام را داشتند، تعریف می‌کنند که: علی، پسر کوچک حاج سید احمد آقا توپی داشت که با آن با امام توپ بازی می‌کرد. علی توپ را با پایش به طرف امام پرتاب می‌کرد و امام هم توپ را با پایشان به علی بر می‌گرداند. این طور موقع خستگی امام در می‌رفت. امام و علی گاهی دو یا سه ساعت کنار هم می‌مانندند. او همدم امام بود و ایشان را سرگرم می‌کرد. گاهی وقیعاً هم می‌گفت: «من نمی‌مانم!».

امام هم می‌گفتند: «اختیار با خودش است. هر وقت نمی‌خواهد بماند، بیرش. هر وقت هم که می‌خواهد بماند، کاری به او نداشته باش.

# بوس تلخ

بگذار هر کاری خودش خواست بکند».

یک روز علی دلش نمی‌خواست پیش امام بماند. امام به او گفتند: «علی جان! بیا یک بوس به من بده و بعد برو».

علی گفت: «امروز بوسنم تلخ است».

امام خنده‌شان گرفت. خیلی زیبا خنده‌یدند و گفتند: «خوب، بیرش!».



افسانه شعبان نژاد

# خبرنگار

از صبح زود تا شب  
بابا به فکر کار است  
سخت است کار بابا  
او یک خبرنگار است



همراه او همیشه  
یک کیف و دوربین است  
هر روز توی شهری است  
کارش همیشه این است



دیشب که خواب بودم  
او باز هم سفر رفت  
بابا خبرنگار است  
اما چه بی خبر رفت







# عطسه در گلساں اول

مریم بروزی

شما را می‌خواهیم به کلاس اوک ببرم. نه، اشتیاه نکنید! بچه‌هایی که کلاس بالاتر هستند، نگران نیاشند. منظورم مهمان شدن در کلاس اوّل است. پس آنهایی که مهمانی رفتن را دوست دارند آماده باشند. سالان مدرسه را پشت سر می‌گذاریم. صدای نظام را می‌شنویم که می‌گوید: «دست راست، کلاس اوّل». ما هم که بچه‌های حرف گوش کنی هستیم گوش می‌کنیم، اما راستی دست راست کو؟! آها! اینجاست. حالا کلاس اوّل... با احترام چند ضربه به در کلاس می‌زنم: «نق تُق تُق». صدای «بفرمایید» معلم را می‌شنویم و یکی یکی وارد کلاس می‌شویم.

معلم کلاس، اول مشغول درس دادن است:

- حب پچه هلا این حدایش چیه؟ حدایش رو بکشید. ۱۱۱۱۱

سلام می کنیم. با لبخند جواب می شویم. معلم به من کمک می کند که برای مجله گزارش تهیه کنم. سواع  
دختری که در میز اول، در رایق و سمت نشسته می رویم:

## اسم شما چیه؟

مریم

### مریم جان چند روزه که به مدرسه می‌آیی؟

چشمهاش را به سقف کلاس می‌دوزد. چند تا لامپ مهتابی بزرگ آنچاست. به مریم نگاه می‌کنم. نگاه او به انگشتان دستش است و آهسته آهسته آنها را می‌شمارد؛ بعد می‌گوید: «آخه هنوز زیاد زیاد حساب بلد نشدم، یعنی معلمون نگفته.»

### خوب، خیلی وقت داری. امسال حتماً یاد می‌گیری.

سمانه دوست مریم کنار او نشسته است. خیلی دلس می‌خواهد حرف بزند. منتظر است که حرفهای مریم تمام شود. من که متوجه او شده‌ام، سکوت می‌کنم تا سمانه حرفهایش را بزند، اما قبل از حرف زدن، فوری دو دستش را توی کیف مدرسه‌اش می‌برد. انگار می‌خواهد چیزی پیدا کند. دستهای کوچک سمانه توی کیف بازی گرگم به هوا می‌کنند! چشمهاشی سمانه پر از اشک می‌شود. یکدفعه دهانش باز می‌شود. پلکهایش روی هم می‌رود و در یک لحظه دو دستش بهمراه دستمالی گل گلی از کیف بیرون می‌آید و جلو دهان و بینی او قرار می‌گیرد.

کلاس پر از سکوت است که صدای هایپچوی عطسه سمانه بلند می‌شود. چه عطسه‌ای که اینجا نهاده‌ام! می‌گوییم: «عافیت باشد.

### ان شاء الله مريض نشوی

سمانه مشغول پاک کردن صورتش است. تا

می‌خواهد تشکر کند، دوباره یک هایپچوی دیگر سراغش می‌آید و باز یکی دیگر. کلاس پر از خنده می‌شود. من می‌خندم. خانم معلم هم می‌خندد.

الهی که همیشه بچه‌ها خندان باشند و هیچ وقت مريض نشوند.

زهرا دوست سمانه است. او در میز سوم می‌نشیند. زهرا دفتر مشقش را به من نشان می‌دهد. خط خوبی دارد و دفترش هم خیلی تمیز است. سمانه تا حالا از معلم مدرسه ده تا صدآفرین گرفته است.

فاطمه از اینکه می‌تواند آب و بابا را بنویسد، کلی خوشحال است. فاطمه می‌گوید من خیلی بزرگ شده‌ام؛ چون می‌توانم دیکته بنویسم. صدای زنگ می‌آید. زنگ تفریح که شروع می‌شود، دیگر هیچ کس توی کلاس نمی‌ماند که من برای مجله، گزارش تهیه کنم.





من و برادرم آمدیم به دنیا؛ یعنی اول برادرم آمد و بعد من آمد. یک دستبند سفید بستند به دست برادرم. یکی هم بستند به دست من. روی دستبندها یک چیزی نوشته شده بود؛ ولی ما که هنوز مدرسه نرفته بودیم که بلد باشیم. نوشته بخوانیم. اصلاً توی شکم مامان، مدرسه نبود. آن قل من گفت: «مگه ما دختریم که این چیزها رو می‌زنن به دستمون؟!».

بعد هی دستش را تکان داد که آن  
را دربیاورد، ولی درنیامد.  
ما دو تا را گذاشته بودند توی

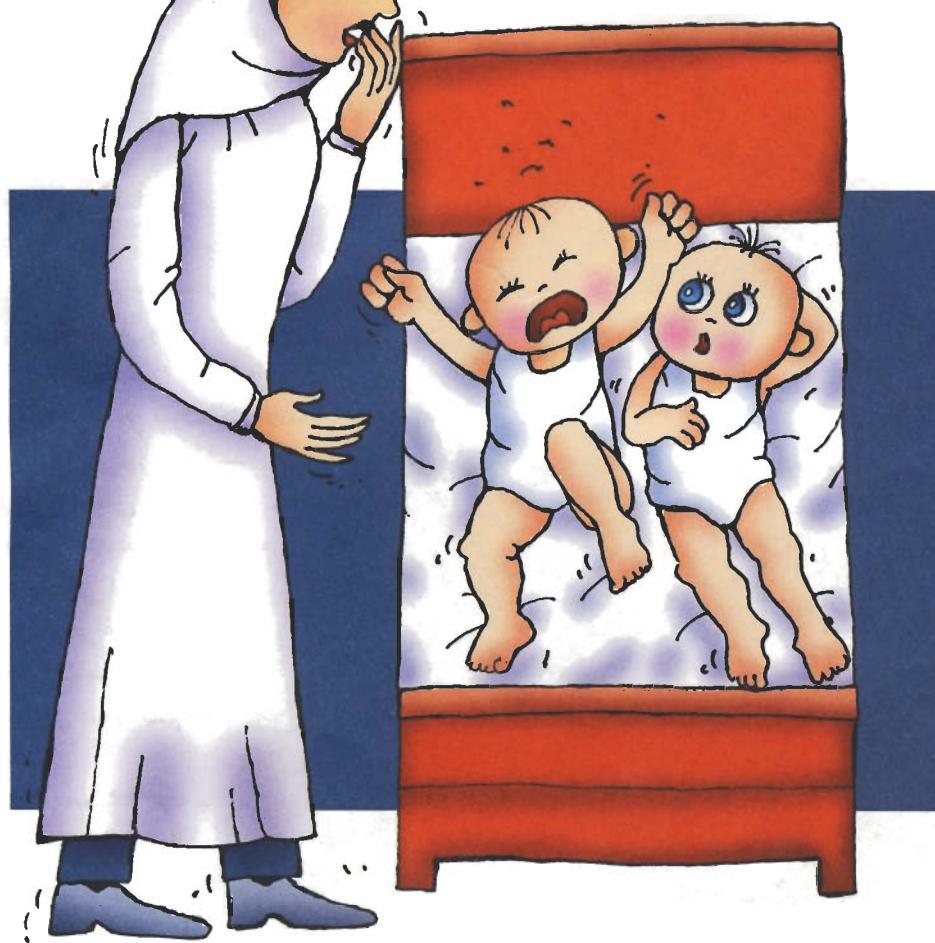
داستان‌های

## یک قل دوقل

# پرستاری که گلده بود

قسمت دوم

طاهره ایبد





برادرم همان طور که داد می‌زد، گفت:

«بدبخت گریه کن، شیر نمی‌ده بخوری‌ها».

پرستاره برادرم را بغل کرد و زد به پشتش و گفت:

«فسقلی چه کولی بازی درمی‌آره!».

برادرم حرصش درآمد، یک لگد زد توی دست پرستار و گفت: «فسقلی خودتی، گنده!». پرستاره اصلاً درش نیامد. اصلاً نفهمید که برادرم لگدش زده، زبان ما را هم که بلد نبود تا بفهمد برادرم چه می‌گوید.

من هم لجم گرفت، پرستاره مامان نبود که حق داشته باشد برادرم را بزند.

وقتی پرستار با دست دیگر شم را هم بغل کرد، مشتم را محکم کوبیدم، توی گردنش، گردنش خیلی سفت بود و دستم درد گرفت. گریه‌ام گرفت، ولی او هیچی اش نشد. فقط گفت: «چقدر وول می‌خوری! خدا به داد مامانتون برسه، دوتاتون تُخسید».

من نمی‌دانستم تُخس یعنی چه، برادرم هم نمی‌دانست. قرار شد بعد که مامان را پیدا کردیم، از او بپرسیم.

یک اتاق که خیلی خیلی از شکم مامان بزرگتر بود. توی این شکم بزرگ، پر از بچه بود. هر بچه‌ای یک تخت داشت. فقط من و برادرم را با هم روی یک تخت گذاشته بودند؛ اما خدایی اش اینجا جایمان بزرگتر بود و هی نمی‌خواست که من، برادرم را هل بدhem و او مرا هل بدهد و هی پاهايمان را توی شکممان جمع کنيم؛ اما اين جا از شکم مامان سرددتر بود. برای همین يك خانم پرستار آمد و يك لباس سفید كرد تن ما. حالا ما هم پرستار شده بودیم.

من داشتم به بچه‌های ديگر که تخت تکي داشتند، نگاه می‌كردم که برادرم گفت: «من گشنه‌مه، اين پرستاره نمی‌خواهد به ما شير بده».

گفتم: «پرستار که به آدم شير نمی‌ده، مامان شير می‌ده».

برادرم گفت: «خودم می‌دونم... من گشنه‌مه، من گشنه‌مه».

بعد هی جیغ زد و هی جیغ زد و چند تا بچه دیگر را هم به گریه انداخت.

من هم گشنه‌ام بود، خواستم از بند ناف غذا بخورم؛ اما بند نافمان را بربیده بودند و رویش باند گذاشته بودند. اين جا ديگر چه شکمی بود که بند ناف نداشت! برادرم ول نمی‌کرد. به من هم گفت: «بيچاره! اين جا اگه هيچي نگي، هيچ کس بهت غذا نمی‌ده بخوری، تو هم جیغ بزن تا يكى بيد به ما شير بده».

باز دوباره داد زد: «من گشنه‌مه، من گشنه‌مه: شير می‌خوام». و هی دست و پايش را توی هواتکان داد. خیلی وول می‌خورد. بعضی وقتها هم مشت و لگدش می‌خورد به من، من به آن پرستار گنده نگاه کردم که داشت با تلفن حرف می‌زد. انگار صدای گریه بچه‌ها را نمی‌شنيد. من هم خیلی گشنه‌ام بود، ولی خوب نبود که آدم جیغ و داد کند. اين کار بی‌تریتی بود؛ اما آخرش آن قدر برادرم جیغ زد، آن قدر جیغ زد که پرستاره آمد و گفت: «چه

خبرتونه، کولی‌ها!».



## جدول (دوست)

۱۶



شش رقمی هشت رقمی

۳۵۱۶۷۹۰۳

۴۷۸۹۶۳

۴۹۵۶۱۱

پنج رقمی

۴۳۱۰۲

۷۳۱۴۲

سه رقمی

۱۷۶

۲۱۹

۲۶۴

دو رقمی

۱۹

۶۰

در این صفحه، اعدادی را  
می‌بینید که براساس تعداد رقمهای  
آنها، دسته‌بندی شده‌اند. قلمتان را  
بردارید، از این اعداد انتخاب کنید  
و آنها را در خانه‌های چدول خانه اعداد قرار بدهید.

ما برای راهنمایی شما، یکی از عددهای هشت رقمی را در خانه مربوط به خودش قرار داده‌ایم. بقیه

عددها را شما در جای مناسب و درست آن در چدول،

قرار بدهید.

بعد از حل این چدول، خانه‌ای از اعداد خواهد

داشت.

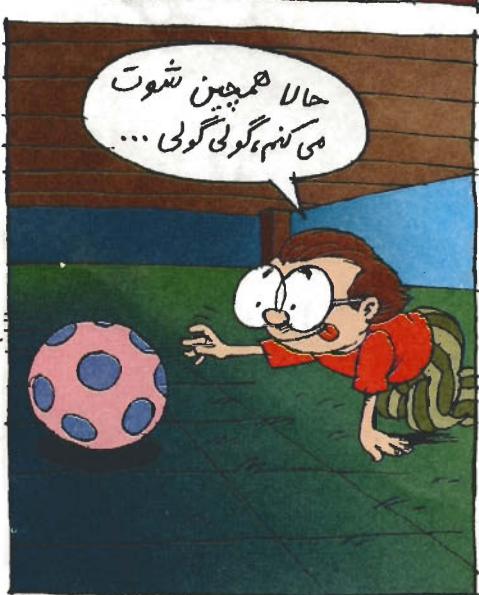
پاسخ چدول شماره ۶  
(برگ پاپیتری):

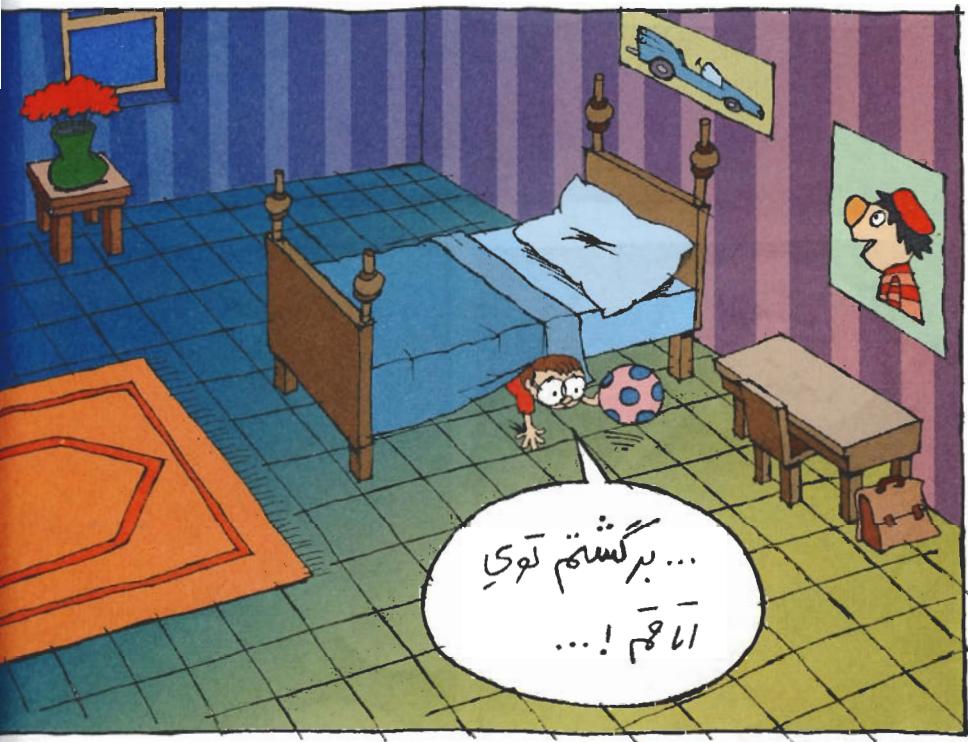
رمز چدول:

نیمه شعبان بر همه مبارک باشد

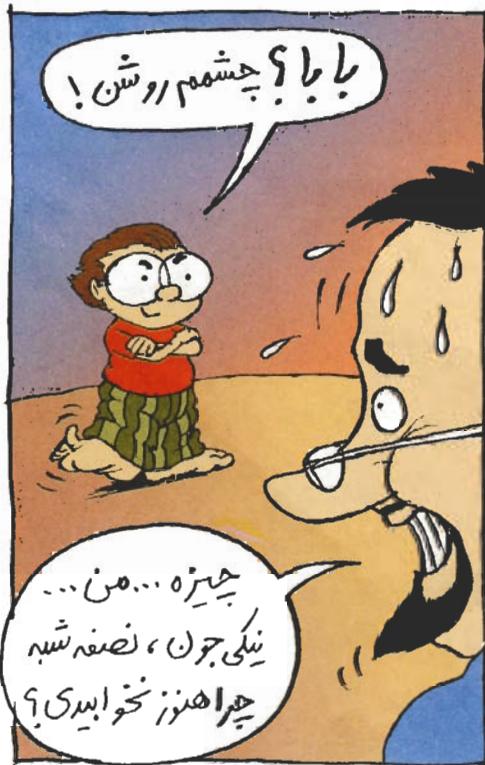
ماجراهای نیکی و  
تخته خواب سرگردان

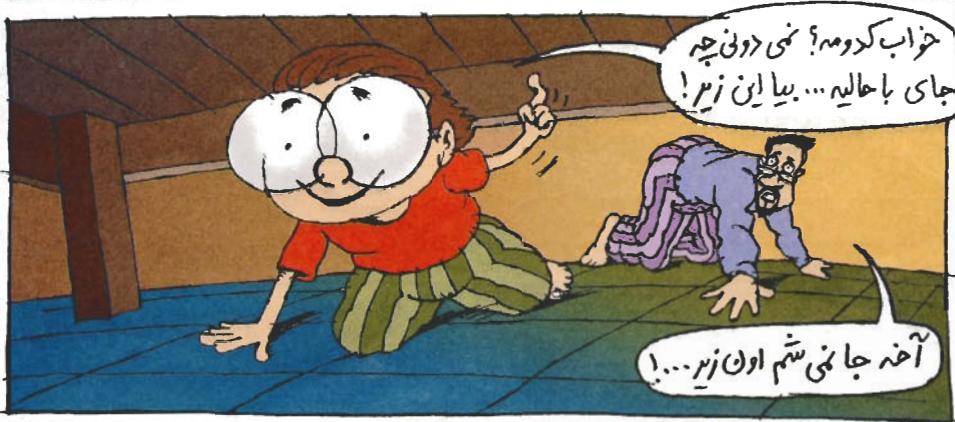
همست هستم  
ذو شنة و لقدر زار:  
مانا نیستانی





در آن نشستن:







فریاد شوق تماشاگران را به هوا بلند می کند؛ اما همین دیوید بکهام وقتی به حریف مکزیکی اش تنه زد، از چهره اش معلوم بود که فقط یک حرکت معمولی برای گرفتن توپ انجام نمی دهد، بلکه انگار قصد دارد به رقیب خود ضربه ای وارد کند.

دیوید بکهام خبر هر روز روزنامه های ورزشی جهان است. در آخر روزهای سال گذشته، دادگاههای انگلستان، راندگی را برای او منوع کردند؛ زیرا چند وقت پیش برای فرار از دست یک عکاس روزنامه، با سرعت بسیار بالایی راندگی کرده بود. این شیطنتها جزوی از وجود بکهام است؛ اما آیا او این قدرت را دارد که بین نبوغ و استعداد خدادادی خود و لحظه های شیطانی خشونت یکی را انتخاب کند؟

هر چند پاهای دیوید بکهام، بازیکن سرشناس و کارکشته منچستر یونایتد، قدرت و نعمتی است که او دارد. اما گاهی که خشم بر او غلبه می کند، شیطان زشت پنهان در وجود آدمی نیز خود را در او نشان می دهد. تقریبا هر کاری که دیوید بکهام بدهد، فوری در مطبوعات ورزشی جهان نوشته می شود. ستاره فوتبال بودن همین است. مسؤولیت این شهرت، بسیار سنگین است.

دیوید بکهام تقریبا هر کاری که بخواهد با توپ فوتبال می کند و همین کارها

# دیوید بکهام؛ زشت و زیبا



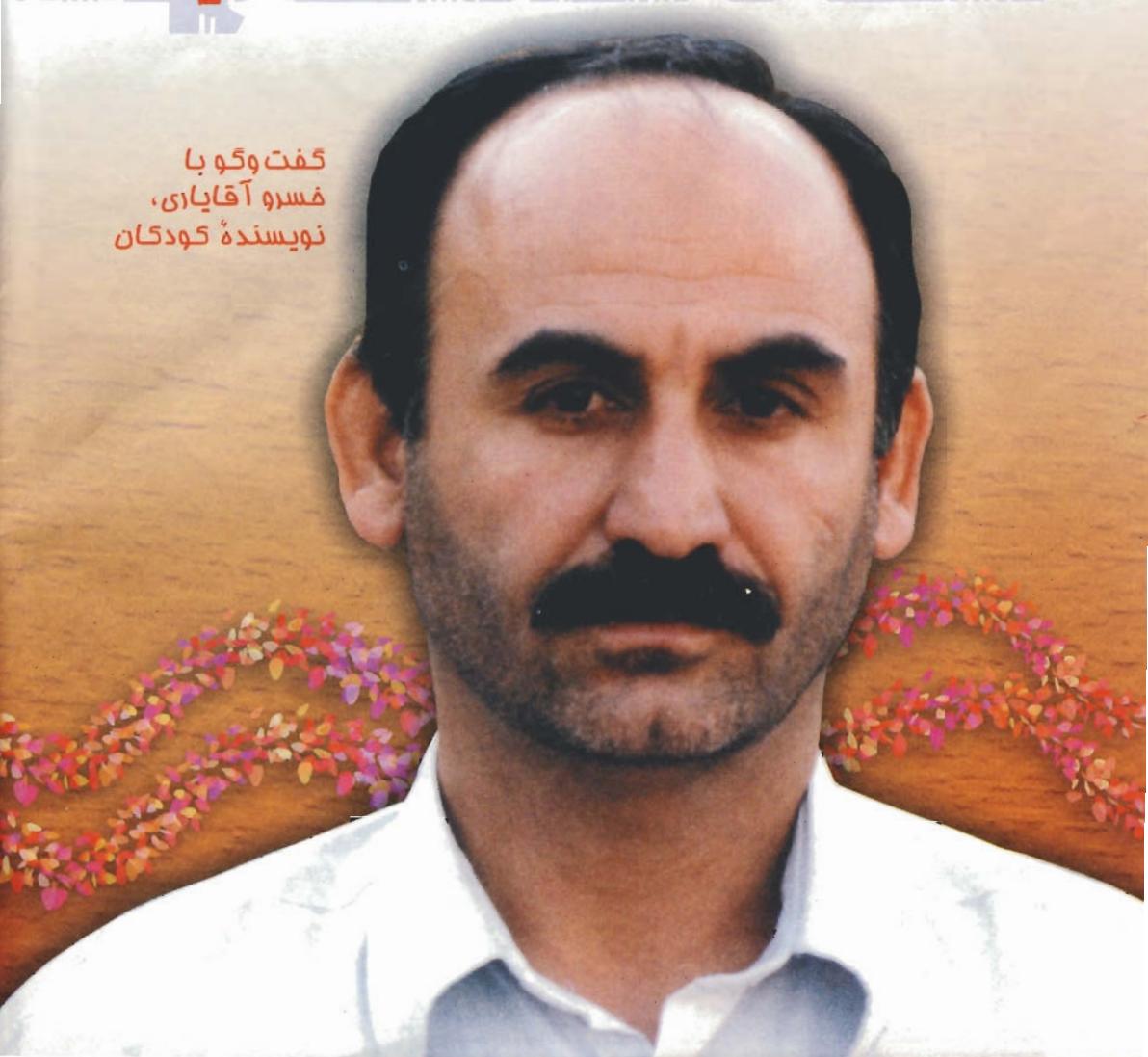


### ● خودتان را برای بچه‌ها معرفی کنید.

من معلم و نویسنده کودکان و نوجوانان هستم. کار اصلی من معلمی است. سالهای زیادی است که در آموزش و پرورش و بعد از آن در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان به عنوان معلم همراه بچه‌ها بوده‌ام. کتاب کار معلمی، نوشتن برای کودکان و نوجوانان هم یکی از علاقه‌های من است. داستانهای بسیاری برای بچه‌ها نوشته‌ام که اسم بعضی از آن داستانها اینهای است: سفر قندهار، شوق دیدار، زندگی زیبایی، افسانه باغ آرزوها، عاشیق محمد و مجموعه چند جلدی حمامه‌های پهلوانی.

# مطالعه‌ای فقط مطالعه نیست!

گفت و گو با  
فسرو آقا یاری،  
نویسنده کودکان



## ● خودتان هم برای بچه‌ها قصه می‌گوید؟

بله، من در مدرسه برای دانش‌آموزانم و در خانه برای بچه‌هایم قصه می‌گویم و همیشه احساس می‌کنم که بچه‌ها از شنیدن قصه بسیار لذت می‌برند، حتی بیشتر از دیدن برنامه‌های تلویزیونی. دنیای قصه، دنیای رمز و رازها است. در دنیای قصه‌ها بچه‌ها به راحتی به گذشته‌ها سفر می‌کنند، سوار اسب‌های بالدار می‌شوند، باغ‌های افسانه‌ای را می‌بینند، به جنگ ازدها و دیوهایی می‌روند که مردم خوب را اذیت می‌کنند و حتی به جهان آینده سفر می‌کنند.

دنیای قصه، دنیای تجربه‌های گذشتگان و آیندگان است. در قصه ما با خیال خودمان با گذشتگان و آیندگان همراه می‌شویم. این ویژگی در تلویزیون و چیزهای شبیه به آن نیست.

## ● وقتی که شما خودتان بچه بودید، پدر یا مادرتان برای شما قصه می‌گفتند؟

در زمان کودکی من تلویزیون در همه خانه‌ها نبود، برای همین لذت‌بخش‌ترین ساعتهاي عمر من زمانی بود که مادر یا مادربزرگم برایم قصه می‌گفتند.

هر وقت که مادرم برایم قصه می‌گفت، من آن شب خودم را در لباس قهرمان داستان تصور می‌کردم؛ به جنگ ادم‌های بد می‌رفتم، اگر در جایی از قصه مادرم، قهرمان دوست‌داشتنی قصه شکست خورده بود، در خیال خودم مسیر قصه را عوض می‌کردم تا قهرمان داستانم پیروز شود. در خیالم به او کمک می‌کردم تا اسب بالدارش را پیدا کند، کمک می‌کردم که توطئه‌های دشمنان را کشف کند یا شمشیر استثنایی اش را به دستش می‌دادم تا دشمنان را نابود کند و مردم را به آرزوهایشان برساند.

شاید ساعتها بعد از تمام شدن قصه مادرم بود که من در خیال خودم قصه‌های او را کامل می‌کردم. فکر می‌کنم این ویژگی همان چیزی است که باعث می‌شود همه بچه‌های دنیا از قصه بیشتر از هر کار دیگری لذت ببرند. تلویزیون برنامه‌های ثابت و غیرقابل تغییری دارد و در جمع اعضای خانواده با بچه‌های دیگر آن را تماشا می‌کنیم، اما قصه و قهرمان آن در ساعتهاي تنهایی حتی در لحظات خواب به سراغ ما می‌آیند.

## ● به نظر شما بچه‌هایی که دوست دارند قصه بنویسند، از کجا باید شروع کنند؟

من به بچه‌ها سفارش می‌کنم که مطالعه کنند، اما مطالعه کردن، فقط خواندن کتاب نیست. دقت در آنچه در دور و بر ما می‌گذرد؛ دقت در طبیعت، زندگی جانداران و مطالعه در رفتار ادمها هم یک نوع مطالعه است. بعد از آن، خواندن کتاب‌های داستان خوب و نترسیدن از نوشتن، به بچه‌ها کمک می‌کند تا در آینده بتوانند خودشان کتابهای خوبی بنویسند.





## ماجرای بچه‌های جنگل

در شماره‌های قبل  
خوانید:

کرین که پسری یتیم بود، یک روز در مدرسه با بیل که او هم یتیم بود دعوا می‌کند. بیل از او عصبانی می‌شود. وی بعد از این که می‌فهتمد او دوست صمیمی اش، جیمی را از دست داده، خیلی ناراحت می‌شود و سعی می‌کند به او کمک کند تا جیم را پیدا کند. او با دوستان خود و کرین آمده می‌شوند که صبح روز بعد به شهر بروند و هر جایی را که ممکن است جیم آنجا باشد، بگردند.



نویسنده: ایرن شولتز

# تعقیب در شهر شروع می‌شود

متوجه: مریم پورحسینی (پرستو)

می‌کردید؟»

کرین جواب داد: «بله، ما خیلی خوشحال بودیم، چون اینجا دست کم سرما اذیتمان نمی‌کرد.»  
کرین با رمز قدیمی در زد؛ یعنی اول پنج ضربه، بعد دو ضربه و بعد دوباره پنج ضربه. آنها منتظر شدند. اول

نقریباً ساعت ۱۰ صبح، بچه‌ها به شهر رسیدند. کرین آنها را به یک ساختمان قدیمی بردا که حالی به نظر می‌رسید. سامی با تعجب گفت: «بچه‌ها نگاه کنید! شیشه تمام پنجره‌ها شکسته است، پنجره‌های طبقه اول هم با تخته پوشانده شده‌اند. کرین، واقعاً شما اینجا زندگی

خبر دادم. آنها آمدند و چند شب اینجا نگهبانی دادند، ولی دیگر خبری نشد و پایسها هم رفتند. البته باز هم این صدا تکرار شد، ولی شیشه‌ای نشکست. من هم که با عصا نمی‌توانستم بالا بروم و ببینم چه خبر است.» ناگهان فکری به ذهن دیو رسید. او فریاد زد: «جیمی! او حتماً جیمی بوده و چون ترسیده که در بزند یا شیشه‌ای را بشکند خواسته با پرتاب سنگ به داخل ساختمان تو را بیدار کند.» کپی گفت: «حق با توست. اصلاً فکرش را نمی‌کردم. شاید جیمی بیغامی را به یکی از آن سنگها بسته باشد؟ من که با این پانمی توانم بالا بروم؛ شما بروید.» بیل و سامی صندلی دیو را هل دادند و در یک چشم به هم زدن همه به طبقه بالا رفتند.

فکر می‌کنید بچه‌ها در طبقه دوم چه چیزی پیدا کردند؟ آیا اثری از جیم پیدا شده بود؟  
ادامه دارد

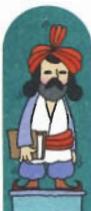
فکر کردند آنجا خالی است، ولی یکدفعه صدای پایی شنیدند. در با فشار باز شد. آنها پیرمرد ضعیف و لاگری را دیدند که دو تا عصا در زیر بغل داشت. اسم او کپی بود. کپی از دیدن کرین خیلی خوشحال شد. او کرین را در آغوش گرفت و گفت: «بیا تو پسرم. خیلی وقت است که صدای در زدن شما را نشنیده‌ام. واقعاً دلم برایت تنگ شده بود. اصلاً فکر نمی‌کردم شما را دوباره ببینم. راستی پای جیم خوب شده است؟» پیرمرد ناگهان چشمش به آقای همستر افتاد و با ترس پرسید: «نه کپی، این دفعه دیگر مشکلی پیش آمده؟» کرین گفت: «نه کپی، اینها دوستان من هستند.» هیچ مشکلی پیش نیامده، اینها دوستان من هستند.» کرین به خانم و آقای استرانگ اشاره کرد و گفت: «آنها می‌خواهند من و جیم را به فرزندی قبول کنند، اما جیم باز هم از پرورشگاه فرار کرده و هیچ کس هم نمی‌داند او کجاست.» کرین به عصای کپی اشاره کرد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ چرا با عصا راه می‌روی؟» کپی جواب داد: «از پله‌ها افتاده‌ام، پایم شکسته.»

کرین، کپی را به دوستانش معرفی کرد. همه با او دست دادند. آقای همستر گفت: «از روزی که کرین، جیم را به بیمارستان برد، شما دیگر او را ندیده‌اید؟» کپی گفت: «نه، متأسفانه هیچ خبری از او ندارم. چرا نمی‌آید داخل؟ شاید من بتوانم به شما کمک کنم.»

خانه‌ای که کپی در آن زندگی می‌کرد، زمانی واقعاً قشنگ بوده؛ ولی حالا خیلی خراب شده بود. کپی آنها را به اتاق خودش در زیرزمین راهنمایی کرد. اتاق تمیز و راحتی بود. کپی گفت: «بنشینید.» و خودش روی صندلی راحتیش نشست و بقیه هم روی تخت و صندلیها نشستند. کپی گفت: «راستی کرین تقریباً دو هفته پیش اتفاقی افتاد که یاد شما افتادم.»

آقای همستر پرسید: «چه اتفاقی؟» او گفت: «یک شب دیر وقت صدای شنیدم. فکر کردم باز هم بچه‌ها دارند با سنگ شیشه‌ها را می‌شکنند، ولی جالب اینجاست که اصلاً صدای خردشدن شیشه نیامد. ترسیدم و به پلیس





در زمانهای گذشته، سر چهار راهها و میدانها معرکه‌گیرها مردم را دور خود جمع می‌کردند و نمایش می‌دادند. شعبده بازی، معما گفتن، مارگیری، عملیات پهلوانی و قصه‌گویی از کارهایی بود که معرکه‌گیرها انجام می‌دادند.

شکل کار معرکه‌گیرها به این صورت بود که شعبده باز در وسط چهار راه یا میدان سفره‌ای پهنه می‌کرد و با خواندن شعر و سؤال و جواب از مردم آنها را دور خود جمع می‌کرد. معرکه‌گیر یا مرشد همیشه یک دستیار هم داشت. کار دستیار آماده کردن لوازم نمایش و جمع کردن مردم بود. اطراف این سفره به اندازه یک تا دو متر کاملاً باز بود تا معرکه‌گیر به راحتی بتواند در آنجا حرکت کند. مردم دورنگار می‌ایستادند و نمایش را تماشا می‌کردند. وقتی تعداد تماشاچیان زیاد می‌شد، معرکه‌گیر دستور می‌داد که ردیفهای اول و دوم بنشینند تا تماشاچیانی که دیرتر رسیده‌اند و پشت سر جمعیت ایستاده‌اند هم بتوانند بساط معرکه را ببینند.

کارهایی که معرکه‌گیران انجام می‌دادند، واقعاً تماشایی بود. مثلاً دستیار پهلوان

# پهلوان، زنگید را بانج عوضی می‌گیرد





زنجیری ضخیم و فولادی را با قفلی بزرگ، دور بازو و سینه پهلوان می‌بست.  
پهلوان می‌چرخید و از تماشاچیان می‌خواست که بسته بودن قفل و محکم بودن  
زنجیر را امتحان کنند؛ سپس با یک زانو روی زمین می‌نشست. دستهایش را در  
هم گره می‌کرد و با تمام قدرت فریاد می‌زد: «یا... علی...» بعد زنجیر را پاره  
می‌کرد. اینجا بود که سکوت تماشاچیان با شور و شادی و کف زدنها می‌شکست و  
پهلوان سر بلند از جا بلند می‌شد و بعد شاگرد دور تا دور میدان می‌چرخید و از  
تماشاچی‌ها پول جمع می‌کرد.

یکی از معزکه‌گیرهای معروف ایران لوطی غلامحسین بود. او با استفاده از فن  
شعبده‌بازی، پنبه را می‌بلعید و پارچه‌های هفت رنگ از دهان خود خارج می‌کرد.

او تخم کبوتر را در کلاهش می‌گذاشت وقتی کلاهش را بر می‌داشت، ناگهان یک

کبوتر از توی کلاهش درمی‌آمد و پرواز می‌کرد.

امروزه به دلیل وجود رادیو، تلویزیون و سینما معزکه‌گیری رونقی ندارد، اما هنوز

هم در بعضی از مناطق و محله‌ها، مخصوصاً در روستاهای می‌شود سراغ معزکه‌گیرها  
را گرفت.



فهیمیده‌ها

قسمت اول

# بیشترین عکس دنیا

شما گفته بودید که برای صفحهٔ فهیمیده‌ها نامه بنویسیم. چند روز پیش وقتی سوار ماشین شدم، برایم اتفاق جالبی افتاد که آن را می‌نویسم و به همراه تعدادی عکس که آنها را از مجله‌ها قیچی کرده‌ام برایتان پست می‌کنم. امیدوارم چاپ کنید.

محمد رضا کلهر، ۱۲ ساله از تهران

بلند گفتم: «مستقیم». ماشین ترمز کرد و من سوار شدم و کنار آقایی نشستم که مشغول خواندن بود. عکسهای روی کاغذ نظرم را جلب کرد؛ منظور همانهایی است که تعدادی از آنها را برایتان فرستاده‌ام تا چاپ کنید. دلم می‌خواست بدانم عکسها مربوط به چه کسی است؟ من که نشناختم. بچه‌ها شما بیسید او را می‌شناسید؟ ماشین همچنان در حال حرکت بود و من نمی‌توانستم به خوبی نوشته‌ها را بخوانم. دوست داشتم از آن آقا سوال کنم، ولی خجالت می‌کشیدم. یک صلوات در دلم فرستادم و محکم گفتم: «آقا ببخشید این عکس کیه؟». مرد لبخند زد و گفت: «این پهلوان سعید، دانش آموز بوده». گفتم: «آقا! شهید شده؟». پرسید: «از کجا فهیمیدی؟». در جواب گفتم: شما الان خودتان زیر عکس او نوشته‌ید «شهید سعید طوقانی». مرد ادامه داد: «بله، سعید در زمان شاه مستمکار، دانش آموز



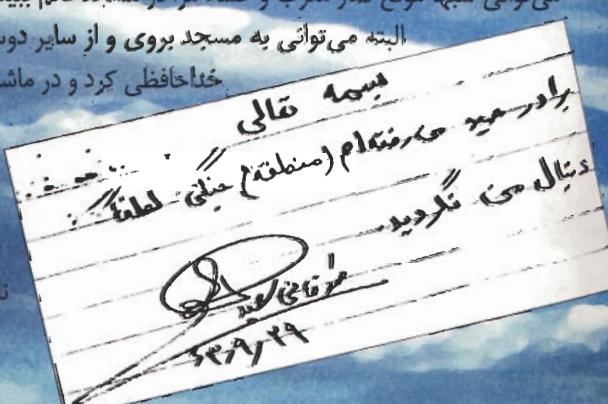
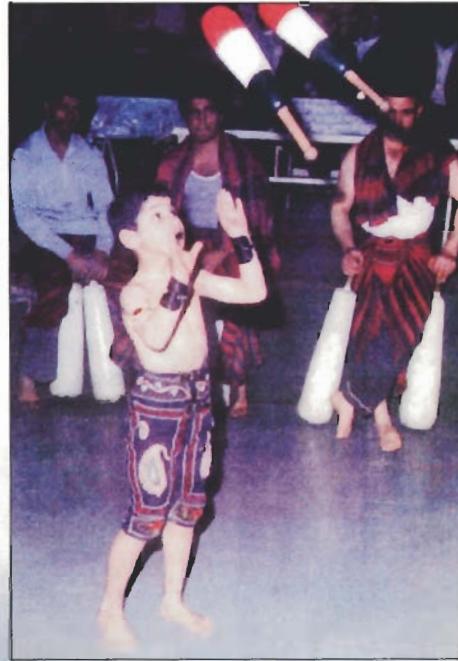
بود و چون پدرش ورزش باستانی کار می‌کرد، علاقهٔ زیادی به این ورزش داشت. اتفاقاً در این ورزش خیلی هم موفق شد؛ تا جایی که یک روز در مراسمی که زن شاه هم آنجا بود، توانست در ۳ دقیقه، ۳۰۰ دور بچرخد. در همان مجلس بود که بازوبند پهلوانی در رشتۀ چرخش باستانی به سعید هدیه دادند و از آن به بعد او مشهور شد. عکس پهلوان سعید بر در و دیوار زورخانه‌ها نقش بست. همه به او افتخار می‌کردند.

زمان گذشت تا سال ۱۳۵۷ شد، مردم در آن سال علیه شاه ظالم راهپیمایی کردند. سعید هم همراه پدر و برادرش به صف آنها پیوست و شعارهای انقلابی سر داد.

در همین حال که آن آقا داشت حرف می‌زد، ناگهان ماشین ترمز کرد و کاغذهای او پخش و پلا شد. من که کمی خندهام گرفته بود، یک مرتبه چشمم به عکس‌های دیگری افتاد. با کنجکاوی انگشت روی یکی از عکسها گذاشتم و پرسیدم: «این هم سعید است؟»، مرد گفت: «بله، زمانی که ورزشکاران معروف کشور برای پیمان بستن با حضرت امام به منزل امام خمینی رفتند، پهلوان

سعید هم با آنان رفت و یک عکس هم با امام گرفت از همان روز بود که او احسان کرد امام خمینی را بی‌اندازه دوست دارد. گفتم: «آقا بیخشید، اسم شما؟». گفت: «عباسی». گفتم: «آقای عباسی اگر اشکالی ندارد، عکس‌های صفحه بعد را هم بینم». آقای عباسی در حالی که تعدادی از آنها را جمع و جور می‌کرد، آنها را به من داد و گفت: «بیا بگیر، اینها مال خودت باشد. اگر دوست داشتی اینها را به دیوار تاقت بزن. این عکسها مربوط به جبهه جنگ ایران و عراق است». زیر یکی از عکسها نوشته شده بود: «مققوه‌الاثر سعید طوقانی». من بغضم راخوردم. گلولیم درد می‌کرد و دیگر نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدhem و مجبور شدم چند قطره اشک بریزم تا دلم سبک شود. آقای عباسی سرم را در آغوش گرفت و گفت: «تو هم می‌توانی یک پهلوان باشی، مثل سعید» و بعد بالا فاصله کرايه خودش را به رانده داد و کرايه من را هم حساب کرد و گفت: «پسزمه من مسافرم. هفت روز دیگر بر می‌گردم. اگر بجهه همین محله هستی، می‌توانی شبها موقع نماز مغرب و عشاء مراد مسجد قائم بیبی و اگر درباره شهید پهلوان سعید سوالی داشتی بپرسی، البته می‌توانی به مسجد بروی و از سایر دوستان من هم بپرسی: هر طور خودت می‌خواهی» و بعد خداحافظی کرد و در ماشین را پست و رفت.

من هم مثل شما منتظرم تا آقای عباسی از سفر برگردد. این چند شب به مسجد رفته‌ام و در نماز جماعت شرکت کرده‌ام من در نماز برای همه شهیدان انقلاب دعا کرده‌ام. امیدوارم هر چه زودتر آقای عباسی بیایند. دوباره برایتان نامه می‌نویسم.





# ساندويچ های



امروزه انسان فرصت زیادی برای غذا خوردن ندارد. همین موضوع باعث شده است که مثلاً یک شرکت بزرگ سازنده انواع ساندويچ در جهان بتواند در روز ۳۰ میلیون ساندويچ مختلف بفروشد؛ یعنی در هر ثانیه ۲۲۴ عدد ساندويچ! اگر شما موضوع مصرف زیاد ساندويچ در جهان را به یک متخصص علوم غذایی بگویید، حتماً کمی تراحت می شود و بعد می گوید: «اطلاع دارم، اما زیاد موافق نیستم!». می دانید چرا متخصصان علوم غذایی با ساندويچ ها

به غذاهای نسبتاً آماده‌ای که خیلی سریع تهیه می‌شوند و بعد آنها را داخل نان مخصوصی می‌گذارند، «ساندويچ» گفته می‌شود. نمی‌توانیم به طور دقیق برای شما بنویسیم که اولین بار چه کسی ساندويچ را اختراع کرد. اما اطمینان داریم که او حتماً کسی بوده که داشته با عجله به سر کارش می‌رفته است!

از شوخی که بگذریم، غذاهای سریع مربوط به دوران صنعتی شدن زندگی انسان و پیشرفت علوم است. متأسفانه

# خطرناک!



اما متأسفانه در بوفه بسیاری از مدرسه‌ها ساندویچ به راحتی به فروش می‌رسد. اداره بهداشت آموزش و پرورش مصرف خوراکی‌های مانند ساندویچ، پفک و بعضی از شکلات‌ها را ممنوع کرده است. به جای این خوراکی‌ها می‌شود از نان و پنیر و سبزی و گردو استفاده کنیم. انجیر و توت خشک هم خوراکی‌های مناسبی هستند که انرژی خوبی در زنگ تفریح به شما می‌دهند.

میانه خوبی ندارند؟ زیرا دانشمندانی که درباره سرطان تحقیق می‌کنند، فهمیده‌اند که مصرف زیاد انواع سرخ‌کردنی‌ها مثل گوشت سرخ شده، کتلت، کالباس، چیپس و مانند اینها اگر همراه با مصرف میوه و سبزیجات نباشد، باعث سرطان روده بزرگ می‌شود. این دانشمندان متوجه شده‌اند که این مواد غذایی انواعی از چربی دارند که باعث بیماری‌های قلب و رگ می‌شود.

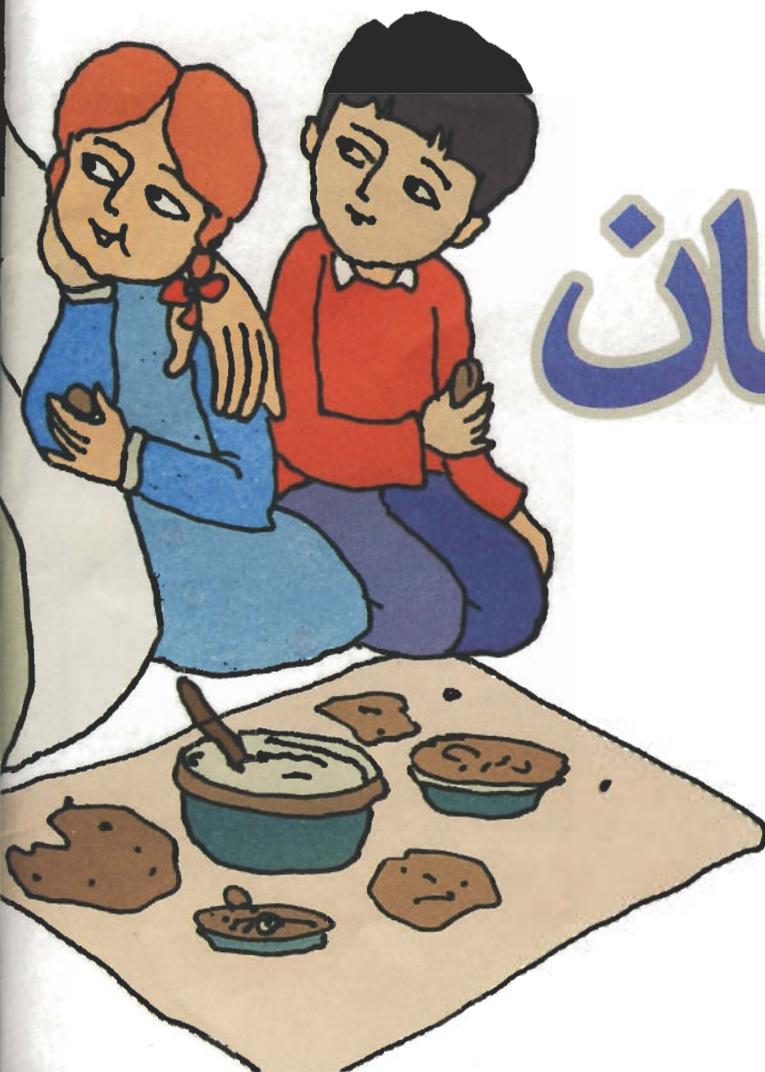
صرف کم این نوع غذاها ضرری برای بدن ما ندارد



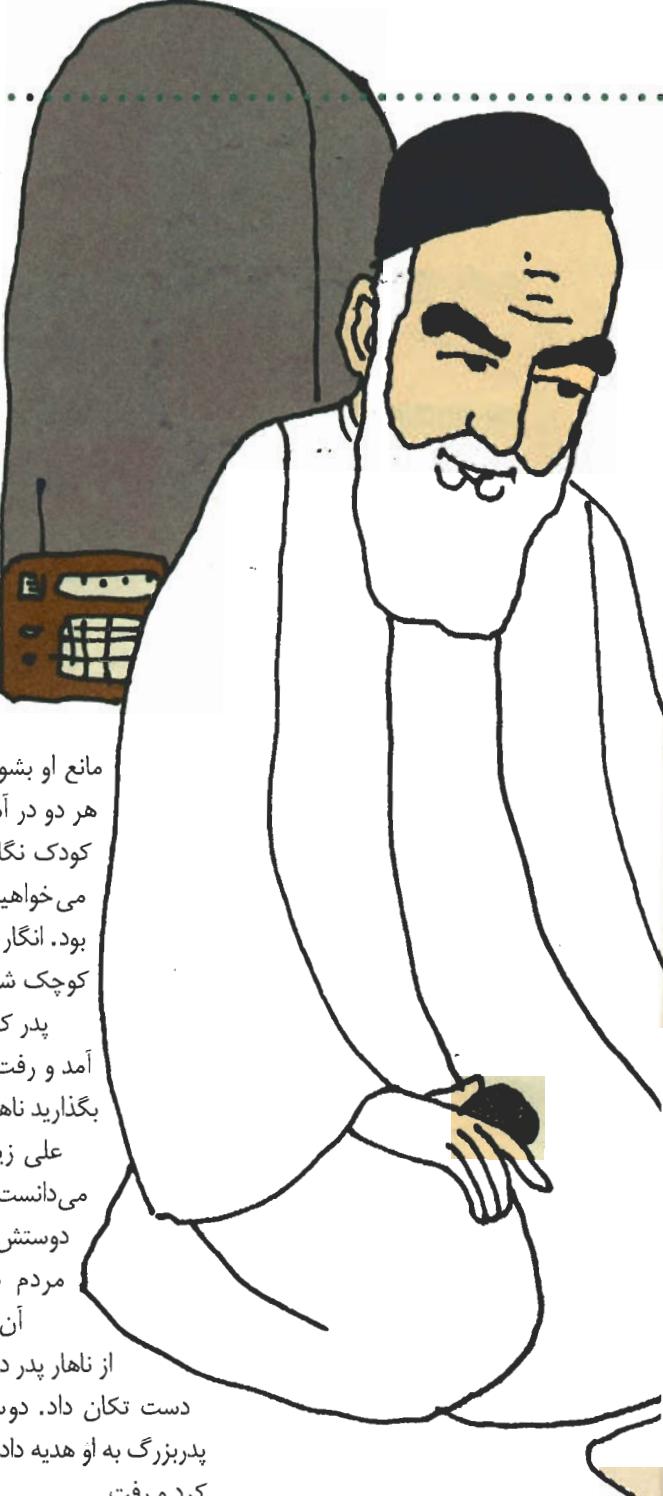
پدربزرگ روزنامه را بست، و در حالی که به گوشه‌ای خیره شده بود آن را با حوصله تا کرد. انگار هنوز به چیزی که خوانده بود، فکر می‌کرد. عینک را از چشمش برداشت و روی میز گذاشت. علی که منتظر بود پدربزرگ روزنامه را کنار بگذارد، با یک جست زدن، از پشت سر پدربزرگ در آمد و دستش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: «روزنامه خواندن بس است. حالا من می‌خواهم آقا بشوم و برایت روضه بخوانم».

پدربزرگ همه خطوط سیاه روزنامه را فراموش کرد و خندید. علی روی صندلی نشست و خواند: «بسم الله الرحمن الرحيم...». پدربزرگ به دستهای کوچک علی نگاه می‌کرد و با صدای کودکانه او که

# مهمان



حمد و سوره را می خواند، آرامش همه وجودش را فرا می گرفت. دلش می خواست علی را محکم در آغوش بگیرد، اما قول داده بود که بنشینند و به روضه او گوش کنند.



علی از صندلی پایین آمد. دست کوچکش را به چهره پدربزرگ کشید و گفت: «حالا من دکتر می شوم. می خواهم شما را معاینه کنم. علی یک گوشی برداشت و گذاشت روی سینه و قلب پدربزرگ. در آن لحظه قلب پدربزرگ گرمنتر از همیشه می تپید. همین طور که علی به صدای قلب پدربزرگ گوش می داد، سرش را بلند کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. کودک را دید که داشت در حیاط بازی می کرد. علی با شتاب بیرون رفت. کودک همراه پدرش آمده بود. علی اصرار داشت که او را پیش پدربزرگ ببرد. هر چه کردنند که مانع او بشوند بی فایده بود. علی کودک را به اتاق پدربزرگ برد. هر دو در آستانه در اتاق ایستادند. علی با شیطنت به پدربزرگ و کودک نگاه کرد. پدربزرگ با مهربانی گفت: «دوست را بنشان می خواهیم ناهار بخوریم». آفتاب از پنجره تا وسط اتاق تابیده بود. انگار دلش می خواست از آسمان پایین بیاید و در این مهمانی کوچک شرکت کند. اتاق، طلایی و گرم بود. پدر کودک نگران بود که مبادا بچه مزاحم آقا شود. چند بار آمد و رفت تا کودک را ببرد، اما امام اجازه ندادند و گفتند: «نه. بگذارید ناهارش را بخورد».

علی زیر چشمی به پدربزرگ نگاهی کرد و خنید. او خوب می دانست پدربزرگ چقدر بچه ها را دوست دارد. دلش می خواست دوستش هم پدربزرگ خوب او را ببیند. دلش می خواست همه مردم دنیا بدانند که پدربزرگ او چقدر مهربان است. آن روز پدربزرگ و بچه ها و آفتاب با هم غذا خوردند. بعد از ناهار پدر دوست علی، آمد و او را برد. علی کنار در ایستاد و برایش دست تکان داد. دوستش هم در حالی که اسکناس پانصد تومانی را که پدربزرگ به او هدیه داده بود، در هوا تکان می داد؛ از علی و پدربزرگ خداحافظی کرد و رفت.

# بازی با لشکرهای

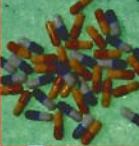
همان طور که می بینی، روی جلد خانه های وجود دارد که در هر کدام اشیائی دیده می شود. این چهل شیء مربوط به چند شغل خاص است. این بازی می تواند دست کم دو بازیکن و حداکثر چهار شرکت کننده داشته باشد.

برای این بازی باید با ۶ مقوای کارت تهیه کنید. روی هر کدام از این کارت ها یک شماره از ۱ تا ۶ نوشته شود. برای این بازی به تعداد خودتان، مهره احتیاج دارید که می توانید آنها را بسازید و یا از مهره های بازیهای دیگرتان استفاده کنید. در ضمن از دکمه های رنگی هم می توانید استفاده کنید.

بازی را از خانه شروع که در وسط تصویر است، آغاز کنید. پیش از آن باید هر کدام، یکی از چهار شغل پژوهشکی، معلمی، آشپزی و یا تعمیرکاری را انتخاب کنید. در خانه های تصویر، برای هر شغل ده خانه وجود دارد که هر کس، بسته به شغلی که انتخاب می کند، باید تا آخر بازی تمام خانه های مربوط به خودش را طی کرده باشد. به همین دلیل برای رسیدن به خانه ها در هر دور بازی، بعد از آن که کارت شماره را برداشتید، به تعداد همان عدد، در خانه ها به جلو یا عقب و چپ یا راست حرکت کنید. وقت داشته باشید که جهت حرکت را خود شما، با برنامه ریزی، انتخاب می کنید.

در هر خانه ای که با توجه به شغل شما، به شما مربوط می شود و در آن فرود می آید، حتماً نام شیء توی آن خانه را یادداشت کنید. آخر سر کسی بردنده می شود که نام ده شیء مربوط به شغل خودش را یادداشت کرده باشد و این یعنی در این خانه ها فرود آمده است. البته به یاد داشته باشید که برای ورود به هر خانه، حتماً باید عددی را بیاورید که با آن در همان خانه قرار بگیرید، اما اگر عدد دیگری آوردید، باید آن قدر خانه را دور بزنید تا سرانجام عددی بیاورید که دقیقاً شما را به همان خانه برساند.

آخر از همه این که لازم است بدانید؛ انتخاب کارت های شماره در هر دور بازی تکرار خواهد شد و هر نفر، در هر دور باید یک کارت انتخاب کند تا شماره اش برای حرکت معلوم شود؛ البته جهت حرکت را خودتان انتخاب خواهید کرد.







ماسک و دستکش  
اتاق عمل



فهرست نام  
دانش آموزان



رنده آشپزخانه



کارد آشپزخانه

پیش  
و کالا

ش



یک قالب